



داستان: یک روز بارانی

قلم: حمید درکی

یاقوت دختر جوان ۱۷ ساله روستائی در حالیکه با یک مینی بوس قدیمی به شهر نزدیک می شد، به یاد نصایح خاله صغری افتاد: یاقوت جان حالا که دیگه پدرت به رحمت خدا رفته، تو تنها شدی. منم که پام لب گوره و مادرت کبری تو رو هنگام وضع حمل به من سپرد و سر ز از دنیا رفت. من هم خاله بودم برات هم مادر، دیگه در روستا مرد جوونی نمونده، همه برای کار و تشکیل خانواده به شهر رفتند و در روستا فقط چند پیرمرد و پیرزن مثل من باقی موندن، خاله جان تو هم برو شهر، هم جوونی هم بر و رویی داری و یکی بالاخره میاد به پات می شینه و بچه دار میشی و خانمی برای خودت میشی. خاله... یاقوت با یک دنیا امید و آرزو داشت به خاطرات زمان کودکی خود فکر می کرد، چقدر براش سخت بود بی مادری و چه پدر علیل و مریضی داشت که مرگ مادر یاقوت رو تقصیر بدنیا آمدن او میدانست و گاهی اوقات که سر خشم بود می گفت: مادرت بخاطر تو از دنیا رفت، کاش لااقل برام پسری می آورد که عصای دستم بشه و بره مزرعه کار کنه، یاقوت در جواب گفت: بابا تقصیر من چیه من که از صبح تا شب برات خونه داری کردم، مزرعه رفتم، غذا پختم مگه من مادر داشتم تا موهای سرم رو شونه کنه، برام قصه بگه، دستم رو بگیره، مهمونی ببره... نداشتی بیش از چند کلاس مدرسه برم و درس بخونم چرا همه چی رو سر من خراب می کنی! پدر یاقوت که سخت بیمار بود و سرفه هایش قطعه نمی شوند، چیزی نمی گفت و دختر نوجوانش رو هم در نهایت تنها گذاشت و از دنیا رفت.



بالاخره به شهر رسید، قبلاً چند مرتبه ای با پدر خود جهت خرید لوازم کشاورزی و بازدید اقوام به شهر آمده بود، یاقوت وقتی پایش از ماشین به زمین رسید، یک راست به سمت نشانی اقوام پدری خود رفت. اما آنان از آنجا نقل مکان کرده و رفته بودند. نا امید و دستپاچه نشد با خود گفت که هر طور شده کاری، شغلی برای خودم دست و پا میکنم. با هزار و یک آرزو بالاخره یک خویشاوند پیدا کرد و برای چند روزی مهمان او شد تا به کمک او بتواند کاری دست و پا کند. یاقوت دختری با سیمای زیبا و موهای نسبتاً خرمائی و با قامتی کوتاه و لاغر ولی بسیار پرشور و حال بود. به کمک برنامه های رادی سراسری توانسته بود لهجه روستائی خود را به آنچه در سطح جامعه متداول بود تغییر دهد فقط سادگی گفتار و رفتار و پوشش سلیقه لباس و البته سواد تحصیلی اندک او، شکی باقی نمی گذاشت که دختری روستائی است. یاقوت توانست یک کار موقت در یک کارگاه تولیدی مغز کردن خشکباری از قبیل گردو، فندق، بادام پیدا کند و مقداری پول پس انداز نماید. در شهر همه جور آدم پیدا می شد، او که از یک محیط محدود و کوچک روستائی به شهر آمده بود، همه چیز برایش هیجان انگیز بود، دیدن آن همه مغازه و اتومبیل و خانه های چند طبقه و مجتمع های بزرگ و ازدحام جمعیت شهری در او جنبشی پدید آورده بود تا هر چه زودتر به خلق و خوی مردم پیرامون عادت کند. دو سه سالی گذشت و در طی این مدت اجاره نشین همان خانه خویشاوند خود شد تا اینکه در یک روز بارانی به پارکی که در جنب یکی از میادین پر رفت و آمد شهر قرار داشت بر روی یک نیمکت فلزی نشست و به آمد و شد مردم چشم دوخته بود که ناگهان جوانی بلند قامت به او گفت: ببخشید خانم میشه یکم روی نیمکت بشینم، خستگی در کنم؟! یاقوت: بله بفرمائید... خواهش میکنم. جوان که سیمایی دلپذیر و لباسی چهارخانه طرح دار قرمز با شلوار کتان مشکی به تن داشت، نرم و آرام کنارش نشست. یاقوت هرگز چنین حسی را در خود سراغ نداشت، بطرز غریبی شیفته مرد جوان شد و گویا برای نخستین بار بوی تن



مردی به مشامش میرسید که هیچ گاه قبل از آن تجربه نکرده بود، به هر بهانه ای سری بجانب او می چرخاند و هیبت و تیپ او را ورنه انداز می کرد. جوان یک بسته آدامس نعنای از جیب پیراهن بیرون آورد و یک عدد آنرا بر دهان گذاشت، سپس وقتی متوجه یاقوت شد به شتاب آن بسته را به سمت او به تعارف گرفت و گفت: بی ادبی منو ببخشید لطفاً شما هم از این آدامسها بجوید. یاقوت در حالیکه خوشحالی خود را نمی توانست پنهان کند. یک عدد از آن را برداشت و بر دهان گذاشت، سوزشی بر زبان و دهان خود حس کرد و اندکی بعد طعم نعنای نشاطی در او پدید آورد، جوان گفت: جمشیدم خانم، هر از گاهی اینجا میام و منتظر می شینم تا یکی بیاد باهش حرف بزنم. یاقوت هم بی درنگ گفت: چه آدامس خوش طعمی، مرسی. جمشید با لبخند نگاهی به او کرد: خواهش میکنم قابل نداشت، تا به حال شما رو در این پارک ندیدم. یاقوت با هیجان گفت: زیاد پارک سر نمی زنم. جمشید: البته پارک های خلوت و دور از این همه رفت و آمد هم هست. اما این یکی یجور حس غربیی در من ایجاد می کنه. شما اهل این محله هستید. یاقوت: نه. البته فعلاً بله. جمشید: پس میشه مدتی شما رو ببینم. یاقوت: خب اگر وقت کنم خوشحال میشم. جمشید: راستی اسم شما چیه؟ یاقوت که کمی صورتش از شرم و هیجان سرخ شده بود نام خود را گفت و با جمشید دقایق و ساعاتی خوش در آنجا نشستند و به پیشنهاد او به سمت چند فروشگاه رفتند. تا در کنار هم گپ و گفتی داشته باشند. یاقوت برای اولین بار در کنار مردی بغیر از اهالی روستا و خویشاوندان، قدم می زد، جمشید بسیار گرم و صمیمی، دست یاقوت را گرفت و به سمت بستنی فروشی رفتند. پشت میز قرار گرفتند و بستنی میوه ای به همراه چند شیرینی سفارش دادند، صدای جمشید، بسیار دلنشین و گیرا بود و چشمان میشی رنگ او با موهای مشکی و مجعد، چهره مردانه و زیبایی به او بخشیده بود، یاقوت دمی از او چشم بر نمی داشت و شیفته سخنان جمشید شده بود. آن دو چند روز متوالی یکدیگر را ملاقات کردند تا اینکه جمشید کیفی قرمز



به همراه یک ادکلن قرمز با رایحه ملایم زنانه برایش کادو آورد و یاقوت نیز ، تنها ارثیه پدرش را که یک انگشتر یاقوت نشان با رکابی نقره ای بود از دستمال درآورده و به انگشت جمشید فرو برد . جمشید به او گفت که بزودی عازم سفری کاری خواهد شد و خیلی زود باز خواهد گشت و در اولین فرصت یاقوت را به نزد خانواده خود برده و ضمن معرفی و آشنائی او قرار ازدواج خواهد گذاشت. یاقوت که هرگز چنین پیشنهادی را از او انتظار نداشت با خوشحالی تمام، پذیرفت و چند قطره اشک از چشمانش سرازیر شد و به جمشید گفت : روح مادر و پدرم حتماً در آسمانها خوشحال خواهند شد. جمشید با پشت دست اشکهای او را پاک کرد و گفت : زندگی تازه و شیرینی در پیش داریم یاقوت جون. نمیدونی چقدر دلم می خواد هر چه زودتر برگردم تا با هم عروسی کنیم. آسمان رعد و برقی زد و آن دو برای اولین بار همدیگر را در آغوش گرفته و در همان نیمکت دفعه نخست دیدارشان از هم جدا شدند، یاقوت همانگونه با شوق و هیجان ، راه رفتن او را می نگریست و هر از گاهی جمشید بر می گشت و دستی برایش تکان می داد. یاقوت هم برای او با دستش بوسه ای نثارش می کرد. هنوز جمشید از نظر ناپدید نشده بود که ناگهان برگشت و دوان دوان به سمت یاقوت آمد و بار دیگر او را در آغوش فشرد و مجدداً راه خود را پیش گرفت تا از نظر ناپدید شد. با غرش رعدی مهیب ، آسمان بارید و مردم همه به تکاپو افتادند و در چشم بر هم زدنی ، پارک و خیابان مشرف از جمعیت خالی شد. اما یاقوت همچنان زیر باران پاییزی همانطور ایستاده بود و خوشحال و لبخندزنان به سمت شرق پارک جائی که جمشید همیشه از آنجا آمد و شد می کرد ، نگریست. وقتی مطمئن شد که او رفته با شتاب به سمت خانه مراجعت کرد. روز بعد یاقوت برای خودش پیراهن و دامن و یک شال با کفش های براق و زیبای قرمز خرید او میخواست تا پوشاک تنش همان رنگ دلخواه جمشید باشد، با اینکه می دانست مرد زندگیش ، دو سه روز دیگر مراجعت خواهد نمود، اما بسیار مشتاق بر همان نیمکت اولین روز آشنائی نشست و با خود گفت : بلکه



جمشید جهت دیدارش هر چه زودتر مراجعت کند، چند روزی سپری شد اما از آمدن جمشید خبری نبود. با خود گفت: حتماً کارش تا همین یکی دو روز حل و فصل خواهد شد و به دیدنش خواهد آمد. جمشید اولین دوست و مرد زندگی او بود که برایش کادو خریده بود، آن کیف قرمز عزیزترین دارائی یاقوت بود. چند هفته دیگر نیز گذشت، یاقوت همانجا از صبح تا به هنگام غروب نشسته بود و دیگر به سر کار نمی رفت تا مبادا جمشید به آنجا مراجعت کند و او را نیابد. یاقوت همچنان به سمت شرق آن پارک و میدان بزرگ آنجا چشم دوخته بود. شرق که محل طلوع آفتاب عالمتاب بود، گویا نوید آمدن جمشید را هر روز به یاقوت می داد و گذشت لحظه و ثانیه های زمان را برایش آسان می نمود، اما از مرد محبوبش خبری نشد. یعنی چه شده است؟ آیا روزی او خواهد آمد؟ با خود می گفت: بله او قول داده، قطعاً خواهد آمد. همه چیز و همه جا به سرعت تغییر می کردند حتی چهره یاقوت به ناگهان شکسته تر و موی سرش به سپیدی گرائیده بود، اما تنها چیزی که از این رهگذر هیچ تغییری در آن رخ نداده بود، همان رنگ قرمز پوشاک و البته امید یاقوت به آمدن جمشید بود. هفته ها و ماه ها و فصلها و سالهای سال از پی هم آمدند و رفتند اما یاقوت قریب ۲۸ سالی میشد که بر روی همان نیمکت حوالی آنجا می نشست و به سمت شرق آنجا چشم می دوخت. هیچ گاه به سمت غرب که محل افول آفتاب امید او بود سر برنگرداند و همچنان چشم به راه محبوب خود به انتظار مانده بود. مردمان بسیاری او را می شناختند و گهگاه برایش خوراک و پوشاک البته به رنگ قرمز می آوردند. گروهی از زنان هنگامی که حاجات و دعاهایشان مستجاب می شد، برایش پول و ملزومات زندگی می آوردند، اما یاقوت هیچ گاه دست تکدی و نیاز بسوی کسی دراز نکرد و هیچ از راز خود سخنی بر زبان نیاورد. کم کم مردم او را دیوانه پنداشتند و برخی به نصیحت او می پرداختند و گروهی اخبار واهی مرگ محبوب احتمالی و یا خیالی او را می دادند. اما یاقوت کاملاً بی اعتنا، همچنان نگاهش به شرق بوستان همانند زائری که در انتظار



گشودن درب پرستشگاهی با اشتیاق تمام چشم دوخته بود. کسبه آنجا گاهی در هوای سوزان سرد، او را در کنار بخاری می نشاندن و با اندوه یاقوت را می نگریستند. اما یاقوت هرگز نه قطره اشکی از دیده فروچکاند و نه زبان به شکایت باز کرد، روزی یک دختر کوچک خردسال به نام پرستو، دست در دست مادر خود از آنجا می گذشت، مادر به محض دیدن یاقوت که اینک در دوران کهولت بسر می برد، مقداری شیرینی و پول به دختر داد تا به یاقوت بدهد. دختر بچه روز به روز بزرگتر شد و هر بار که از آنجا می گذشت چشمانش به سمت یاقوت قرمز پوش می افتاد و سلامی به او می داد. چند مدتی گذشت که به یکباره هیچکس دیگر یاقوت را در آنجا ندید. اتفاقی از این عجیب تر تا بحال در آن محله پر رفت و آمد روی نداده بود، گوئی مجسمه ای را از جای خود تکان داده باشند انگار آن محله نمادی را از دست داده بود. با آن همه ازدحام جمعیت، حس زندگی از آنجا رخت بر بسته بود. کسبه از یکدیگر سراغ یاقوت همان زن سرخ پوش را می گرفتند، اما کسی هرگز خبری از او بدست نمی داد. آیا او فرشته ای بود که عروج نموده بود و از همان جائیکه آمده بود، بازگشته بود؟ آیا مرد محبوبش خود را به او رسانده بود و یاقوت به وصال جانان دست یافته بود؟ یا اینکه او مرده و از دنیا کوچ کرده بود! تمام شهر میدانستند که کسی گمشده است کسی که هرگز تعلق به شهر نداشت. گروهی از دختران جوان، با تن پوش سرخ در گوشه و کنار میدان ایستاده بودند تا یادش را گرامی بدارند. شهر دانسته بود که بیش از هر مجسمه و نماد میدانی، معنائی را از دست داده است. آن کلان شهر مانند انگشتی شده بود که نگین خود را از دست داده بود. انگشتی بدون یاقوت. چند سال دیگر نیز گذشت آن شهر همه چیز داشت اما فقط یاقوت نداشت. پرستو بزرگ شده بود و مادر خود را بر اثر بیماری از دست داده بود، هر وقت که از آن پارک می گذشت بی اختیار به آن نیمکت خالی نگاه می کرد. تا اینکه در یک روز پاییزی آسمان به شدت رعد و برق مهبیبی زد و ابرهای بارانی، تمام فضای بالای سر شهر را در خود پوشاندند.



پرستو خسته از یک روز کاری لختی بر روی آن نیمکت نشست تا اندکی استراحت کند، خشکسالی چندین ساله ، داشت جای خود را به نعمت بارش باران می داد که ناگهان مرد جوان زیبایی در حالی که یک پیراهن قرمز طرح دار با شلوار مشکی کتان پوشیده بود از او اجازه گرفت تا لختی بر روی نیمکت بنشیند ، بخشید خانم میشه یکم روی نیمکت بشینم، خستگی در کنم! پرستو در حالتی خلسه وار پاسخ داد : بله بفرمایید ... خواهش میکنم. پرستو مسحور عطری شد که از بدن مرد جوان به اطراف می تراوید هر از گاهی به سیمای دلپذیر و تیپ و هیبت زیبای جوان نگاهی می کرد و او را ورنانداز کرد... گوئی انگشتر و نگینی در خور هم و بسیار متناسب با تمام شرایط به هم رسیده بودند، گوئی شهر مملو از شور عشق شده بود... مرد گفت : جمشیدم...!

پایان

نویسنده حمید درکی